



# یا رافع

متن «سهمگین» به قلم خاطف

طراحی جلد: خاطف

تولید: خاطف

ناشر: xaatef.ir

تعداد صفحات: ۶

زمان انتشار: پاییز ۱۴۰۲

قیمت: رایگان

دانلود و مطالعه کتاب سهمگین رایگان است؛  
ولی شما خواننده عزیز می‌توانید در صورت  
تمایل با مراجعه به آدرس اینترنتی که در پایین  
همین صفحه مشاهده می‌کنید با مبلغ دلخواه از  
اثر حمایت کنید

[xaatef.ir.page](http://xaatef.ir.page)

این اثر را تقدیم می‌کنم به یارِ عزیزتر از  
جانم که دیالوگ‌های شخصیتِ زنِ  
داستان به قلم او نوشته شده است.

از چهار چوبی که پشت خفیکات مخفی بود چارچوبی ساختم فراتر از درک ذهن بشر امروزی و به خاطر رسیدم و آنجا بود که فهمیدم من نابغه نیستم بلکه ذات نبوغ هستم و تو اگر یک نابغه هم باشی باید از زیر دستان من عبور کنی. به راستی به شدت سخت است زیست در آن نقطه‌ی کور زندگی که گره‌ی قانون هم به آن نخورده است و آنجا حتی عدالت آنتن نمی‌دهد.

از چه می‌ترسی؟ حرف‌های فلسفی قاتلان سریالی پس از دستگیری یا جملات سطحی سیاست‌مداران؟ از چه خواهی پرسید؟ حقیقت پس پرده‌ی پرواز پرندگان یا زیست عجیب و خارق‌العاده‌ی موجودی کشف نشده، عجیب و عظیم‌الجثه در اعماق اقیانوس‌ها؟ به چه چشم خواهی دوخت؟ رخ یار هنگامی که جام شراب عشق در دستانت داری یا زن بدکاره‌ای که اغواگرایانه برایت می‌رقصد؟ چه چیز چشمانت را روشن می‌کند؟ تلاًؤ نور ماه زندگی‌ات در برکه‌ی امید یا نوری که از مغز مجالهی روشنفکران به دفتر حیاتت تابیده می‌شود؟ بگذریم؛ پاسخ دادن یا ندادن این سؤالات از طرف تو هیچ اهمیتی ندارد.

اسلحه‌ام پر بود و به دستگیره‌ی شکسته‌ی اتاق کارم خیره شده بودم. هیچ کجای این اتاق کذایی رنگی از امید و انگیزه دیده نمی‌شد. نمی‌شود گفت من بی‌انگیزه یا ناامید بودم. این حرف به شدت نادرست است؛ اما به واقع جو حاکم بر این اتاق بسیار سنگین بود و این سنگینی حاصل ضربه‌های سهمگینی بود که از شنیدن خبرهای ناخوشایند در آن اتاق به روح و جانم وارد شده بود.

نیم‌نگاهی به آینه‌ی خاک‌گرفته‌ی اتاقم انداختم و سریع چشمم را دزدیدم. انگار از خودم خجالت می‌کشیدم. پس از آن چرخش ناگهانی سرم به سوی دیگر، چشمانم به آن برتا-۹۲ استوک افتاد که در نور کم محیط خودنمایی می‌کرد. واقعاً اسلحه‌ی پر به چه کارم می‌آمد؟ من که حتی ذره‌ای قصد نداشتم به زندگی خود

پایان دهم. دشمنی هم نداشتم که برای دفاع از خود در مقابلش نیاز به اسلحه داشته باشم. قصد انتقام جویی و آسیب رساندن به کسی را هم نداشتم. معادلات ذهنم را ردیف و جمع و جور کردم و اسلحه را در دستمالی پیچیدم و به سوی بالکن گام برداشتم و به آن رسیدم. در را باز کردم و وارد بالکن شده و به رودخانه‌ای که از کنار خانه‌ام رد می‌شد خیره شدم. تصویر زیبای ماه شب چهارده در آب نقش بسته بود. به آسمان خیره شدم و برای لحظه‌ای ماه را نظاره کردم و باز چشم به آب دوختم. اسلحه را پرت کردم در آب و بدون اهمیت دادن به اینکه بعدش چه خواهد شد به داخل خانه بازگشتم. ساعت مچی‌ام به صدا در آمد و ساعت ۳ بامداد را اعلام کرد.

درب بالکن در اثر وزش باد محکم بسته شد و من نگران شدم که همسرم از خواب بپرد. خواب او برخلاف من خیلی سبک است. در همین تکاپو با خود بودم که صدایی از آشپزخانه به گوشم رسید که گفت: «نگران نباش عزیزم. من بیدارم.»

او خوب مرا می‌شناخت و می‌دانست که ممکن است چقدر خود را برای این مسئله سرزنش کنم. با لبخندی حاصل از رضایت و اطمینان خاطر با قدم‌های آهسته به سمت آشپزخانه گام برداشتم و حدود ۳۳ ثانیه بعد به او رسیدم. این یک عادت عجیب در من بود که هنگام گام برداشتن به قسمتی دیگر از خانه تا رسیدن به آنجا ثانیه‌ها را می‌شمردم.

یک شیرقهوه سرد در دستانش داشت و آن را میل می‌کرد و هم‌زمان با لبخندی آرام به من خیره شده بود. صبر کردم آن را تمام کند و بعد به سمتش رفتم و پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم: «دوستت دارم.» در جواب گفت: «منم دوستت دارم عزیز دلم. خیلی زیاد.» دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و باهم به سمت مبل میان حال خانه رفتیم و روی آن نشستیم.

به لوستر نیمه‌روشن خیره شدم و گفتم: «می‌تونم یه سوال بپرسم؟»

- جانم عزیزم؟

- به نظرت آینده دنیا همین‌قدر تاریک و نابود شده‌ست؟

دستم را میان دودستش گرفت و به چشمانم نگاه کرد؛ نگاهی خیره و گفت: «بله؛ من این‌طور فکر می‌کنم. به نظر من کسی توانایی روا داشتن ظلم به ما رو نداره مگر اینکه خودمون بهش این اجازه و قدرت رو بدیم و با توجه به اینکه جریان پیش‌برنده‌ی دنیا به سمت سطحی‌نگری و ابتذال، خیلی خوب داره کارش رو انجام می‌ده؛ پس بشر روزبه‌روز داره به بدبختی خودش و تیره‌وتار شدن دنیاش کمک بیشتری می‌کنه.»

دستش را فشردم و چند ثانیه یا بهتر است بگویم به‌اندازه‌ی دو تنفس تفکر کردم و چشمم را لحظه‌ای بی‌هدف به نقطه‌ی نامشخصی چرخاندم و دوباره به صورتش نگاه کردم و گفتم: «اون‌ها ذهن‌ها رو با یه برنامه‌ی درازمدت تحت سلطه‌ی خودشون قرار دادن و این‌طوری شرایط طوری شده که خود آدم‌ها انگار به روح خودشون سم تزریق می‌کنن و بعد دچار یک مرگ روحی سهمگین میشن و مثل یه ربات کارایی که به ضررشون هست رو انجام می‌دن؛ یعنی دقیقاً میشن یه مهره برای ساختار آسیب‌رسانی که قدرتمندا تو دنیا دنبالشن. من فکر می‌کنم خود خارج شدن از این چرخه‌ی مخرب یه جور پیروز شدنه.»

او که با دقت هر کلمه‌ای که از دهانم خارج می‌شد را دنبال می‌کرد، سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «بله دقیقاً همین‌طوره.» و ادامه داد: «باید جلوی آلت دست قدرتمندان شدن رو بگیریم، اما این کار چطور ممکنه؟»

نگاهی عمیق در چشمانش کرده و فقط یک جمله را بیان کردم: «آگاهی؛ تنها راه آگاه شدن!»

جمله‌ام تمام نشده بود که زمین شروع به لرزیدن کرد و ترسی نسبی را به من و او تزریق کرد. سراسیمه از جایمان بلند شدیم و دستش را گرفتم و او را دنبال خود کشاندم. ساختمان در حال تخریب شدن بود و پس از هر قدم، پشت سرمان خالی می‌شد. به درب ورودی که رسیدیم یک‌تکه از ساختمان در امتداد یک ستون تا سه طبقه پایین‌تر مانده بود که از همان‌جا پریدیم و در کمال شگفتی در آسمان به پرواز درآمدیم. همچنان دستش در دستم بود و به‌سوی بالا پرواز می‌کردیم. هیچ دیالوگی بینمان ردوبدل نمی‌شد و فقط از پرواز باهم لذت می‌بردیم. انگار تمام حرف‌های دنیا پس از پایان یافتن جمله‌ام تمام شده بود.

بالا و بالاتر رفتیم و از ابرها عبور کردیم و به قله‌ی کوهی رسیدیم و فرود آمدیم و بالای آن ایستادیم. لبخندزنان به هم نگاه می‌کردیم و تنها یک جمله را هم‌زمان بیان کردیم: «دوستت دارم.» و یکدیگر را در آغوش کشیدیم و هر چه انرژی مثبت و ایده و فکر نو و هیجان و امید و نور بود از اعماق وجودم به سطح روحم آمد و آرامش را به معنای واقعی تجربه می‌کردم. سکوتی عمیق آن بین برقرار بود که تنش‌های سال‌های دور و حتی این اواخر را با خود مانند یک طوفان سهمگین کند و برد و ناپدید کرد.

روحش در روحم جاری بود و او را هم پر از امید، انگیزه و انرژی برای آگاه‌تر شدن می‌دیدم. تنها آگاهی بود که در این طوفان سهمگین زندگی و جهل مرکب جوامع می‌توانست ناجی ما باشد و ما کتاب زندگی را باهم گشودیم و توانستیم مقدمه‌ی آن را مطالعه کنیم و پا در سفری پرفرازونشیب بگذاریم. آنجا شروع سفر آگاهی بود.

خاطف - دوشنبه ۱۷ مهر ۱۴۰۲ ساعت ۰۰:۲۲ بامداد